



## سرما خوردگی

چند روز بود که چاقالو کوچولو مریض شده بود. حالش خیلی بد بود. سرما خورده بود. او می‌گفت تقصیر من است که او سرما خورده است. اما من چه تقصیری دارم؟ تقصیر خودش است!

چند روز پیش داشتیم با هم بازی می‌کردیم. هوا خیلی گرم بود. تشنه‌ام شد. چاقالو کوچولو را گرفتم توی دستم و رفتم طرف یخچال تا کمی آب خنک بخورم. چاقالو کوچولو را توی یخچال گذاشتم تا بتوانم آب بخورم. چاقالو کوچولو خوشحال شد. چون توی یخچال خیلی خنک بود. او توی یخچال دراز کشید و گفت: «خوب شد! خیلی خوب شد! اینجا چقدر خنک است! خیلی گرمم بود. حسابی عرق کرده بودم. حالا عرقم خشک شد. داشتم از گرما خفه می‌شدم. یخچال جای خوبی است برای خوابیدن، اصلاً گرم نیست!»

وقتی آب را خوردم، خواستم چاقالو کوچولو را از توی یخچال بیرون بیاورم؛ اما او قبول نکرد و گفت: «من همین جا می‌مانم. اینجا خنک است. می‌خواهم همین جا بخواهم! تو برو پی کارت!»

گفتم: «خیلی خوب، اگر دلت می‌خواهد توی یخچال بمانی، بمان!»  
در یخچال را بستم و رفتم. بعد هم یادم رفت که او را از یخچال بیرون بیاورم. بعد از ظهر، وقتی مادرم رفت که از توی یخچال گوشت بردارد، چاقالو کوچولو را توی یخچال دید. بیچاره حسابی یخ کرده بود و شده بود عروسک یخ‌زده!

مادرم او را از توی یخچال در آورد و به من داد و گفت: «چرا این بیچاره زبان بسته را گذاشته‌ای توی یخچال؟! بین چه طوری یخ کرده؟!»

مادرم راست می‌گفت. چاقالو کوچولو خیلی یخ کرده بود. اصلاً نمی‌توانست دست و پایش را تکان بدهد. گوشه‌هایش به هم چسبیده بودند. او را بردم و گذاشتم جلو پنجره تا آفتاب، گرمش کند. وقتی آفتاب گرم به او خورد، یخش کم‌کم آب شد. اما یکدفعه دیدم که دارد می‌لرزد. به پیشانی‌اش دست زدم. وای! داغ داغ بود. مثل بخاری می‌سوخت. بیچاره چاقالو کوچولو توی یخچال، حسابی سرما خورده بود و گلویش ورم کرده بوده. رفتم و به مادرم گفتم: «چاقالو کوچولو سرما خورده و تب و لرز دارد!»

مادرم گفت: «وقتی کسی تب و لرز بگیرد، باید پاشویه شود. یعنی باید پاهایش را با آب نمک بشوید.»

پرسیدم: «مثل آن دفعه که من تب کرده بودم؟»

مادرم گفت: «بله؛ یادت که هست! وقتی تب داشتی، دکتر گفت که باید پاشویه بشوی من هم پاشویه‌ات کردم و تو خوب شدی. البته لازم نیست که پاهای چاقالو کوچولو را با آب نمک بشویی. کمی آب سرد روی پاهایش بزن تبش پایین می‌آید!»

۱۱۷

پاهای چاقالو کوچولو را شستم، تبش پایین آمد. او دو - سه روز توی رختخواب خوابید و استراحت کرد. تا حالش کمی بهتر شد. ولی با من قهر کرد. می‌گفت: «تو چرا یادت رفت که مرا از توی یخچال بیرون بیاوری؟ توی یخچال خیلی سرد بود و من یخ کردم و سرما خوردم!»

گفتم: «چاقالو کوچولو، مرا ببخش! یادم رفت. اما خودت هم نباید از اول

توی یخچال می ماندی. بدنت عرق کرده بود و سرما خوردی! مگر مادر نگفته بود که وقتی کسی عرق می کند نباید جلو بادِ سرد بنشیند؟»  
چاقالو کوچولو وقتی این حرف را شنید، با من آشتی کرد. وقتی داشتیم با هم حرف می زدیم، زنگ زدند: رفتیم و در را باز کردم. دیدم که پشتِ در، پُر از عروسک است. همه عروسکهای همسایه برای دیدنِ چاقالو کوچولو آمده بودند. چاقالو کوچولو وقتی آنها را دید، خوشحال شد و حالش هم بهتر شد. من هم خیلی خوشحال شدم. □







## سفر

هوا خیلی گرم بود. پدرم تصمیم گرفت که ما را به روستا ببرد، تا چند روزی در آنجا بمانیم. عمویم در آن روستا زندگی می‌کرد. اوّل نمی‌خواستیم چاقالو کوچولو را با خودم به روستا ببرم، اما دلم برایش سوخت. دلم نیامد که او را در گرمای شهر تنها بگذارم.

وقتی به روستا رسیدیم، رفتیم به خانه عمویم. همان روزِ اوّل، من و فاطمه رفتیم توی باغ تا با هم بازی بکنیم. باغ آنها نزدیک روستا بود. فاطمه دختر عموی من است. چاقالو کوچولو را هم با خودمان بردیم. زیر سایه درخت بزرگی نشستیم و خاله بازی کردیم. کمی که در آنجا نشستیم، سایه درخت تمام شد. نمی‌دانم کجا رفت. گرممان شد. رودخانه‌ای نزدیک باغ بود. رفتیم و کنار رودخانه نشستیم و پاهایمان را توی آب کردیم. چاقالو کوچولو را هم کنار آب گذاشتیم. پاهای او را هم توی آب آویزان کردیم.

آب، صاف، زلال و خنک بود. توی آب ماهیهای قشنگ و نازی بودند. آنها توی آب، آرام آرام شنا می‌کردند. طوری که من فکر کردم می‌شود با دست آنها را گرفت. دستم را بردم توی آب تا یکی از آنها را بگیرم؛ اما یکدفعه دیدم که همه ماهیها با سرعت زیادی فرار کردند.

فاطمه گفت: «نمی‌توانی ماهیها را بگیری. آنها خیلی زرنگند. بیا آب بازی

بکنیم!»

کمی هم آب بازی کردیم. آب بازی خیلی خوب بود. به همدیگر آب می‌پاشیدیم و می‌خندیدیم. آب به لباسهایمان می‌خورد و خنکمان می‌کرد. چاقالو کوچولو نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد و می‌خندید. همان طور که داشتیم آب بازی می‌کردیم، یکدفعه فاطمه فریاد زد: «چاقالو ... چاقالو کوچولو را آب بُرد!»

نگاه کردم و دیدم که چاقالو کوچولو را آب می‌بَرَد. او توی آب دست و پا می‌زد و کمک می‌خواست. بیچاره چاقالو کوچولو، شنا هم بلد نبود که بتواند خودش را نجات دهد. گفتم: «فاطمه جان، چاقالو کوچولو شنا بلد نیست. الان غرق می‌شود!»

فاطمه گفت: «نترس! الان می‌گیرمش!»

بعد در کنار رودخانه شروع کرد به دویدن. من هم همراهش دویدم. به یک پُل کوچک چوبی رسیدیم، فاطمه روی پُل دراز کشید و دستش را توی آب دراز کرد. چاقالو کوچولو داشت به پُل نزدیک می‌شد. وقتی کنار پُل رسید، فاطمه او را گرفت و از آب بیرونش آورد. بیچاره چاقالو کوچولو خیس خیس شده بود. او را به خانه بُردیم.

مادرم تا او را دید، خندید و گفت: «مثل موش آب کشیده شده است!» من منظور مادرم را نفهمیدم. مادر فاطمه گفت: «عیبی ندارد. او را بگذار جلو آفتاب تا خشک شود!»

چاقالو کوچولو را بردیم و گذاشتیم جلو آفتاب، کمی بعد، لباسهایش خشک شد، اما خیلی سنگین شده بود. انگار آب زیادی توی شکمش رفته بود. با خودم گفتم: «نکند چاقالو کوچولوی عزیزم دوباره مریض بشود. مثل وقتی که

توی یخچال مانده بود!»

چاقالو کوچولو را بردم و به مادرم نشانش دادم و گفتم: «مادر، چاقالو کوچولو خیلی سنگین شده. فکر می‌کنم شکمش پُر از آب شده است!»  
مادرم خندید و گفت: «نه دخترم! سنگینی چاقالو کوچولو به خاطر این است که بدنش هنوز خوب خشک نشده است!»

بعد از نهار، فاطمه رفت و خوابید. من هم چاقالو کوچولو را برداشتم و رفتم که بخوابم. چاقالو کوچولو خیلی ناراحت بود، چون هیچ حرفی نمی‌زد. شاید هم حالش خوب نبود. پرسیدم: «چاقالو کوچولو، ناراحتی؟»  
او اخم کرد چیزی نگفت. فهمیدم به خاطر اینکه توی آب رودخانه افتاده، ناراحت است. گفتم: «چاقالو کوچولو، مرا ببخش، تقصیر من بود که توی آب افتادی! نباید تو را کنار رودخانه می‌گذاشتم!»

چاقالو کوچولو گوشه‌هایش را تکان داد و با من آشتی کرد. چاقالو کوچولو را بوسیدم و بعد با هم خوابیدیم تا خوابهای خوش ببینیم.









## باغ سیب

باغ عمویم، پُر از درختهای سیب بود. آن شب، بعد از خوردنِ شام، عمویم گفت: «فردا می خواهم سیبها را بچینم!»

من پرسیدم: «عموجان: اجازه می دهید که من و دخترعمو هم بیاییم؟»  
عمویم گفت: «باشد! شما هم بیایید!»

چاقالو کوچولو که کنارم نشسته بود؛ دستم را یواشکی فشار داد. یعنی اینکه مرا هم باید ببرید باغ. گفتم: «عموجان، می توانم چاقالو کوچولو را هم با خودم بیاورم؟»

عمویم خندید و گفت: «بله که می توانی!»

فردای آن شب، همه به باغ رفتیم. پدر و مادرم و عمو و زن عمویم شروع به چیدن سیبها کردند. من و دخترعمویم و چاقالو کوچولو هم رفتیم تا سیب بچینیم و به بزرگترها کمک کنیم.

من و دخترعمویم شروع به چیدن سیب کردیم. چاقالو کوچولو روی سنگی نشسته بود و ما را تماشا می کرد. وقتی نگاهش کردم دیدم ناراحت است. فهمیدم که او هم دلش می خواهد سیب بچیند. او را از شاخه ای آویزان کردم و گفتم: «خیلی خوب، آخم نکن. تو هم سیب بچین!»

شب، وقتی به خانه رسیدیم همه خسته بودیم. وقتی می‌خواستیم بخوابیم، به یاد چاقالو کوچولو افتادم. او نبود. کجا رفته بود؟ او که جایی را بلد نبود. آن هم در شب تاریک! همه جا را خوب گشتیم. اما او نبود.

دختر عمویم گفت: «راستی، یادم افتاد! تو او را از شاخهٔ درخت سیب آویزان کردی تا سیب بچیند. ولی یادم رفت که او را بیاوریم. چاقالو کوچولو همان جا روی شاخه جا ماند.»

خیلی ناراحت شدم. آن قدر ناراحت شدم که گریه‌ام گرفت. گفتم: «بیچاره چاقالو کوچولو، توی باغ تنها مانده است. بیچاره حتماً از تاریکی شب می‌ترسد. نکند گرگها او را بخورند؛ و یا کلاغها روی سرش بنشینند و نوکش بزنند و اذیتش کنند.»

زن عمویم خندید و گفت: «نه دختر جان! گرگ کجا بود. مگر نمی‌دانی که باغمان نزدیک روستاست. آنجا گرگ پیدا نمی‌شود. تازه از آن گذشته، چاقالو کوچولو عروسک شجاعی است و اصلاً نمی‌ترسد. کلاغها هم شبها مثل ما می‌خوابند. فردا وقتی دوباره به باغ برویم، برای چیدن سیبها، می‌بینیم که چاقالو کوچولو، سالم و سر حال و سُر و مَر و گنده روی شاخهٔ درخت سیب نشسته است!»

\* \* \* \* \*

آن شب خیلی ناراحت بودم. تا صبح، خواب گرگها و چاقالو کوچولو را دیدم. صبح وقتی به باغ رفتیم، دیدم چاقالو کوچولو همان طور از شاخهٔ درخت

سیب آویزان است. وقتی مرا دید، صورتش را برگرداند. از دست من خیلی ناراحت و عصبانی بود. گفتم: «چاقالو کوچولو، حق داری که از دست من ناراحت باشی. اما مرا ببخش. دیروز خیلی خسته بودم و یادم رفت که تو را با خودم ببرم. حتماً دیشب خیلی ترسیدی! نه؟ می دانم که خیلی هم گرسنه ای. مگر نه؟»

چاقالو کوچولو حرفی نزد. او را از شاخه پایین آوردم و بردم زیر سایه یک درخت. بیچاره از بس که از شاخه آویزان مانده بود، گردنش کج شده بود. جایی برایش درست کردم تا استراحت کند.

ظهر وقتی می خواستیم نهار بخوریم، او از خواب بیدار شد. دیدم که آخمش را باز کرده است. خواب، حالش را جا آورده بود. او هم آمد و نشست کنار سفره، تا با ما نهار بخورد. □



